

"قصه اجنه"

یک روز با همراهان به زیارت قبور شهداء احد و حضرت "حمزه سیدالشهداء" (علیه السلام) در دامنه کوه احد رفتیم و آن پاسداران اسلام را زیارت کردیم و در مسجد مجاور نماز خواندیم.

در گوشه ای مردی را که هر دو پایش از ران و هر دو دستش از بازو قطع بود و در عین حال بسیار چاق مانند توپی روی زمین افتاده بود دیدم که گدائی می کرد، مردم هم به حال او رقت می کردند و روی دستمالی که پهن کرده بود زیاد پول می ریختند.

من در کناری ایستاده و منتظر شدم سرش خلوت شود تا چند دقیقه احوالش را بپرسم.

او متوجه من شد و با زبان عربی مرا صدا زد و گفت:

می دانم چه فکر می کنی مایلی شرح حال مرا بدانی و من بدون استثناء هر که باشد اگر اصرار هم بکند شرح حالم را برایش نمی گویم نمی دانم چرا دلم خواست برای شما قصه ام را نقل کنم.

در این بین یک نفر متوجه حرف زدن ما شد و طبعاً فهمید ما راجع به علت قطع شدن دست و پای آن مرد گدا حرف می زنیم او هم نزدیک آمد و می خواست گوش بدهد که آن مرد گدا به من گفت:

اینجا نمی شود با هم حرف بزنیم چون مردم جمع می شوند بیا با هم به منزل برویم تا من جریان را برای شما نقل کنم.

من به دو علت از این پیشنهاد استقبال کردم:

اول به خاطر آنکه راست می گفت ممکن نبود کنار معبر عمومی با او حرف زد زیرا مردم جمع می شدند.

و دیگر به خاطر آنکه ببینیم او چگونه به خانه می رود زیرا او نه پا داشت و نه دست.

لذا موافقت کردم ولی به او گفتم:

الان زوآر زیاد است اگر از اینجا بروی منافعت به خطر می افتد.

گفت:

نه، من هر روز به قدری که مخارج خودم و زن و فرزندم و خدمتگزارانم روبراه شود بیشتر، پول از

مردم نمی گیرم و وقتی آن مقدار معین تهیه شد به منزل می روم و استراحت می کنم.

گفتم:

امروز آن مقدار را بدست آورده ای؟ گفت:

بله.

گفتم:

هنوز اوّل صبح است.

گفت:

هر روز همان اوّل صبح در ظرف مدّت دو ساعت آن پول می رسد.

گفتم:

ممکن است بگوئید در روز چقدر مخارج دارید و باید چقدر پول برسد؟ خنده ای کرد و گفت:

خواهش می کنم از اسرار ناگفتنی سؤال نکنید و از طرفی هم شاید در ضمن نقل جریان خودم مجبور شوم این موضوع را هم برایتان بگویم (که مجبور نشد و من هم سؤال نکردم).

گفتم:

با شما می آیم اگر مایلید برویم.

او اوّل با یک حرکت سریع و مخصوص بدنش را روی دستمال پولها انداخت و آنچنان ماهرانه آن را جمع کرد و وارد جیبی که بر روی پیراهنش دوخته بودند نمود که خود این عمل به قدری شگفت انگیز بود که دیگر برای من مسأله رفتن به منزل حل شده بود ولی در عین حال حرکات ماهرانه او تماشائی بود او همان طور که نشسته بود مقعدش را روی زمین حرکت می داد و آنچنان سریع می رفت که گاهی من عقب می افتادم. در عین حال یک جوان قوی هیکلی هم که بعداً معلوم شد نوکرش هست هوای او را داشت و آماده بود که اگر خسته شود کولش کند.

البته احتیاج نبود زیرا در همان نزدیکی ماشین شورت بزرگی مهیاً بود و آن آقانوکره او را بغل

کرد و در گوشه دست راست عقب ماشین نشاند و به من گفت:

شما از طرف چپ ماشین سوار شوید.

من به همراهان گفتم:

شما به مدینه برگردید تا یکی دو ساعت دیگر من هم به شما ملحق می شوم و سوار ماشین آنها شدم و به مدینه رفتیم. خانه این مرد مفصل بود زندگی خوبی داشت، زن و فرزندان مؤدبی داشت که همه از او حساب می بردند، او را زیاد احترام می کردند.

اول کاری که پس از ورود به منزل برای او انجام دادند زنش؟ پیش او آمد و لباسهای او را عوض کرد پیراهن تمیزی به تن او نمود و سپس او را بغل کردند و به اتاق مخصوص پذیرائی بردند و به من هم تعارف کردند که به آنجا بروم.

این اتاق مفروش به فرشهای ایرانی و کاملا مرتب و تزئین شده به لوسترهائی بود. او قصه خود را در آنجا این طور آغاز کرد:

من تا بیست سالگی یعنی بیست سال قبل؛ هم دست داشتم و هم پا داشتم در همین خانه با همین زن که تازه ازدواج کرده بودم زندگی می کردم در نیمه های شبی پشت در منزل ما صدای فریاد زنی که معلوم بود او را جمعی به قصد کشتن می زنند بلند شد، من لباسم را پوشیدم و به در منزل رفتم دیدم آن زن به روی زمین افتاده و خون از سرش که شکافی برداشته بود جاری است و سه نفر جوان که او را می زدند وقتی مرا دیدند فرار کردند و من از آنها در آن تاریکی شبی بیشتر ندیدم.

من فوراً ماشینم را از منزل برداشتم و آن زن را به بیمارستان رساندم شاید بتوانند او را از مرگ نجات دهند. ولی آن زن از همان ساعتی که روی زمین افتاده بود بی هوش؟ بود تا وقتی که به بیمارستان رسید سطح صورتش را هم خون پوشانده بود که من هر چه زیر چراغ ماشین خواستم او را بشناسم نتوانستم قیافه اش را تشخیص دهم به هر حال مسأله از نظر من مهم نبود زیرا من روی حس انسان دوستی این کار را می کردم و احتیاجی به شناسائی او زیاد نداشتم.

او را به بیمارستان تحویل دادم متصدی بیمارستان طبق معمول گزارشی از من سؤال کرد و من هم تمام جریان را از اول تا به آخر برای او گفتم او همه را نوشت و زیر آن گزارش آدرس؟ کامل مرا هم نوشت و از بیمارستان بیرون آمدم.

وقتی به منزل رسیدم دیدم در منزل باز است و زن جوانم که در منزل بوده از او خبری نیست ولی یک لنگه از کفشهایش آنجا افتاده است! فوراً باز سوار ماشین شدم جریان را به یک شرطه (پاسبان) خبر دادم او مرا به

شهربانی برد و اجازه گرفت که با اسلحه همراه من بیاید و ما دو نفری سوار ماشین شدیم و در آن نیمه شب دور کوچه ها و خیابانها می گشتیم و من بی صبرانه گریه می کردم و اسم زخم را با فریاد صدا می زدم تا آنکه از عقب یک کوچه بن بست صدای ناله زخم را شنیدم که مرا به کمک می طلبید؟! فوراً ماشین را متوقف کردم دیدم او به روی زمین افتاده و از سر و صورتش خون می ریزد او را برداشتم و به داخل ماشین انداختم و آن شرطه هم کمک کرد تا او را به بیمارستان برسانیم که ناگاه در وسط راه سنگ محکمی به شیشه ماشینم خورد و شیشه ماشین شکست و روی زمین ریخت.

من باز ماشین را در گوشه ای متوقف کردم و از ماشین بیرون آمدم که ببینم چه کسی آن سنگ را زده است سنگ دوّم به سرم خورد و من نقش زمین شدم ، شرطه متوحّشانه در حالی که یک پایش را از ماشین بیرون گذاشته بود ولی جرات نمی کرد که کاملاً پیاده شود اسلحه اش را کشید و به اطراف هوائی شلیک می کرد! مردم صدای تیراندازی را که شنیدند از خانه ها بیرون ریختند خیابان شلوغ شد یکی از میان جمع صدا زد که فعلاً مجروحین را به بیمارستان برسانید تا بعد ببینیم چه کسی به این کارها دست زده است ! یک نفر از اهالی همان خیابان پشت فرمان نشست و به شرطه گفتند تو تحقیق کن ببین آیا ضارب را پیدا می کنی یا نه ؟ شرطه در واقع می ترسید که بماند و لذا بهانه آورد که دشمن ممکن است در تعقیب اینها باشد لذا من باید تا بیمارستان محافظ اینها باشم.

و بالاخره من و زخم را عقب ماشین انداختند و راننده و شرطه جلو ماشین شیشه شکسته نشستند و هر دوی ما را به بیمارستان رساندند.

زخم من سطحی بود چند بخیه ای بیشتر لازم نداشت ولی زخم زخم عمیق تر بود و احتیاج به اتاق عمل پیدا کرد علاوه بدنش در اثر کتک خوردن سخت کوبیده و کبود بود و احتیاج زیادی به استراحت داشت.

رئیس بیمارستان در حالی که کاغذ و قلمی در دست گرفته بود برای تهیه گزارش پیش من آمد و اسم مرا پرسید وقتی من جواب دادم به من گفت شما همان آقائی که یکی دو ساعت قبل خانم مجروحی را به اینجا آوردید نیستید؟ گفتم:

چرا.

گفت:

ببخشید که من شما را نشناختم ، سر و صورتت خون آلود بود و قیافه تان خوب مشخص نبود، شناخته نمی شدید.

من از رئیس بیمارستان سؤال کردم:

حال آن زن چطور است؟ گفت:

اتفاقاً تازه بهوش آمده و شوهرش هم همین چند دقیقه قبل رسید اگر مایلید با او ملاقات کنید مانعی ندارد.

گفتم:

متشکرم و لذا با او رفتم وقتی شوهر آن زن مرا دید از من تشکر کرد و گفت:

اگر شما به او نمی رسیدید آن طوری که این آقا (یعنی دکتر بیمارستان) می گفت زخم مرده بود.

من ابتداء برای رئیس بیمارستان و شوهر آن زن جریان خودم را نقل کردم و بعد به شوهر آن زن گفتم:

جریان زن شما چه بوده است که آن سه نفر او را این طور کتک زدند و بعد به خاطر کمکی که من به او کردم این بلا را سر من و زخم درآوردند.

شوهر آن زن گفت:

من امشب دیرتر به منزل رفتم وقتی وارد منزل شدم زخم را در منزل ندیدم و هیچ اطلاعی از

جریان او نداشتم تا آنکه نیم ساعت قبل این آقا (یعنی دکتر بیمارستان) به منزل ما تلفن زد و مرا به اینجا

احضار نمود و هنوز هم زخم حالی پیدا نکرده که بتواند جریان را نقل کند.

تا اینجا برای همه افراد موضوع کاملاً بغرنج بود و تنها کسانی که از جریان اطلاع داشتند، زن من و زن آن مرد بود

که متأسفانه آنها هم هنوز حالی نداشتند که بتوانند جریان را نقل کنند بعلاوه دکتر می

گفت:

چون به آنها ضربه مغزی وارد شده هر چه دیرتر جریان را از آنها سؤال کنید، دیرتر حرف بزنند بهتر است.

بالاخره آن شب گذشت و جریان در ابهام کامل باقی بود تا آنکه صبح من از زخم که نسبتاً حالش بهتر بود سؤال کردم:

دیشب بعد از رفتن من چه شد که مجروح شدم و در آن کوچه بن بست افتادی؟ گفت:

وقتی شما آن زن را بردید که به بیمارستان برسانید و من هنوز دم در ایستاده بودم ناگهان سه جوان نقابدار پیدا شدند،

اول یکی از آنها در دهان مرا گرفت که فریاد نکنم ولی من تلاش؟ می کردم که خودم را از دست آنها نجات بدهم.

یکی از آنها با چیزی که در دست داشت به سر من زد، من بیهوش شدم دیگر نفهمیدم چه شد تا آنکه تازه قدری بهوش؟

آمده بودم که شما مرا در آن کوچه پیدا کردید و به بیمارستان آوردید! ملاحظه می کنید که باز هم موضوع از ابهامش بیرون

نیامد.

شوهر آن زن هم وقتی از زنش سؤال می کند که:

چه شد تو مجروح شدی و در میان آن کوچه افتادی؟ می گوید:

زنگ در منزل به صدا در آمد و گمان کردم که شمائید در را باز کردم ناگهان مورد هجوم سه نفر نقابدار واقع

شدم آنها اول در دهان مرا گرفتند و بعد مرا برداشتند و در کوچه ای بردند من نفهمیدم چه می خواستند بکنند که

دستشان از در دهان من کنار رفت من فریاد زدم آنها با چیزی که در دستشان بود محکم به سر من کوبیدند من بیهوش

شدم و در بیمارستان بیهوش آمدم.

در این بین رئیس بیمارستان نزد ما آمد و گفت:

متوجه شدید بالاخره دیشب چه شد؟ گفتیم:

نه.

گفت:

بعد از جریان شما پنج زن جوان دیگر را به همین نحو زخمی کرده اند و به این بیمارستان که مخصوص سوانح است

آورده اند و ما به شرطه خبر داده ایم امروز رئیس شرطه با جمعی از متخصصین علل جرائم

بسیج شده اند و عجیب این است که از هر کدام از این مجروحین سؤال می شود بر سر شما چه آمده

آنها عین همین مطلبی را که زنهای شما می گویند گفته اند.

بالاخره ما هفت نفر شوهرهای آن زنهای مجروح دور هم نشستیم و هر چه افکارمان را روی هم ریختیم که ببینیم چرا این

بلای مشترک به سر ما آمده چیزی متوجه نشدیم.

یکی از آنها گفت:

من دلائلی دارم که "اجنه" این کار را کرده اند.

بقیه خندیدند و گفتند:

"اجنه" چه دشمنی با ما داشته اند که ما هفت نفر را انتخاب کنند؟ من گفتم:

لطفا دلائلتان را بفرمائید استفاده کنیم؟! گفت:

ببینید یکنواختی حوادث و یک نحوه رفتار کردن با همه و نکشتن هیچ کدام از آنها و بیهوش شدن همه و با این سرعت

بهبودی همه دلیل بر این است که این کار بشر نبوده است.

من گفتم:

اینها دلیل نمی شود زیرا اولاً خیلی یکنواخت هم کارها انجام نشده بلکه مختصراً اختلافی هم داشته است.

ثانیاً از کجا معلوم که باید حتماً کار "اجنه" یکنواخت باشد و کار انسان نامنظم باشد و از طرف دیگر "اجنه" چه دشمنی با زنهای ما داشته اند که این کار را بکنند.

دیگری گفت:

من که مایلم هر چه زودتر خودم و زخم را از این جریان بیرون بکشم یکی دو نفر دیگر هم که منجمله شوهر آن زنی بود که من او را به بیمارستان آورده بودم از بس ترسیده بودند با او موافقت کردند.

ولی من گفتم:

باید ریشه این کار را به کمک پلیس در بیاورم و این سه جوان جانی را به کیفر برسانم.

شما هم اگر با من موافقت کنید بهتر است زودتر به هدف می رسیم ولی آنها هر کدام به نحوی اظهار بی میلی کردند.

حق هم داشتند زیرا دیده بودند که به خاطر رساندن یک مجروح به بیمارستان با من چه کرده بودند شیشه ماشینم را شکسته بودند خودم را مجروح کرده بودند.

و بالاخره ممکن بود اگر آنها هم وارد این کار شوند به آنها هم صدمه ای وارد کنند.

امّا من مساءله را تعقیب کردم حدود ده شب در کوچه هائی که آنها این عده را مجروح کرده بودند با اسلحه ای که از

شهربانی گرفته بودم می گشتم ولی چیزی دستگیرم نشد.

بالاخره نزدیک بود ماء یوس شوم که به فکرم رسید خوب است در این موضوع با آقای "شیخ عبدالمجید" که استاد

دانشگاه در روانشناسی است مشورت کنم.

روز بعد نزد او رفتم و جریان را به او گفتم.

او به من گفت:

آیا ممکن است من با مجروحین ملاقاتی داشته باشم؟ گفتم:

ترتیبش را می دهم و لذا یکی دو روز معطل شدم تا توانستم از شوهرهای آن زنهایی که در آن شب دچار این جریان شده

بودند دعوت کنم آنها در یک جا با زنهایشان جمع شوند تا استاد از آنها سؤال الاتی بکند.

محل ملاقات همین منزل بود در همین اتاق همه آنها نشسته بودند.

استاد دانشگاه که من تا آن روز نمی دانستم در علوم معنوی و روحی چقدر وارد است سؤالات را به ترتیب از اول کسی که دچار جریان شده بود پرسید او زن جوانی بود که اول شب دچار حادثه شده بود و منزلش هم در کنار شهر مدینه منوره بود.

بعد هم به ترتیب از یک یک آنها سؤال کرد تا آنکه آخرین آنها اتفاقاً زن من بود.

سؤال اولش این بود که باید به من بگوئید روز قبل از حادثه از اول صبح تا وقتی که جریان اتفاق افتاد چه می کردید؟ آنها همه را برای او نقل کردند و او آنچه آنها می گفتند می نوشت.

سؤال دوم او این بود که چگونه آن حادثه برای شما اتفاق افتاد و چند نفر در کار شرکت داشتند؟ آنها هر کدام خصوصیات را برای او نقل کردند و او نوشت.

سؤال سوم این بود که آیا بعد از این حادثه چه تغییر حالی پیدا کرده اید؟ آنها هر کدام حالاتی را از خود نقل کردند که باز او آنها را نوشت و بعد گفت:

من باید در این مطالب که نوشته ام سه روز مطالعه کنم و سپس نتیجه را به شما بگویم من که عجله داشتم و نمی خواستم موضوع این مقدار طول بکشد به استاد گفتم:

با این ترتیب آنها دیگر فرار می کنند و ممکن است به خاطر طول زمان موفق به دستگیری آنها نشویم.

استاد به من گفت:

حالا هم موفق به دستگیری آنها نمی شوی و اگر بیشتر از این در تعقیب آنها کوشش کنی خودت هم دچار حادثه ای خواهی شد که جبران ناپذیر است.

گفتم:

پس مطالعه سه روزه شما به چه درد می خورد؟ گفت:

اولاً از نظر علمی اهمیت زیادی دارد ثانياً احتمالاً شما کاری می کنید که "ارواح خبیثه" و یا "اجنه" با آن مخالفند و شما را اذیت کرده اند و اگر آن را ادامه دهید ابتلائات بیشتری پیدا خواهید کرد.

من که آن وقت این حرفها را خرافی می دانستم خنده تمسخرآمیزی کردم و گفتم:

من که تا آخرین قطره خونم پای تحقیق از این موضوع ایستاده ام و خودم آن سه جوان را دیدم که فرار می کردند و لذا حتی احتمال هم نمی دهم که آنها "اجنه" و یا چیز دیگری از این قبیل باشند. استاد گفت:

پس احتیاج به جواب من ندارید؟ ولی من به شما توصیه می کنم که بیش از این، این کار را تعقیب نکنی که ناراحتت می کنند.

دوستانی که زنهایشان مبتلا به آن جریان شده بودند همه متفقا گفتند:

ولی ما تقاضا داریم که جواب را به ما بدهید و حتی یکی دو نفر از آنها هم او را در اینکه این کار ممکن است از "اجنه" صادر شده باشد تائید کردند.

به هر حال آن روز آن مجلس بهم خورد و من از اینکه این استاد دانشگاه را برای تحقیق از این موضوع دعوت کرده بودم پشیمان بودم تا آنکه سه روز گذشت.

استاد دانشگاه به من مراجعه کرد و گفت:

حاضر در جلسه دیگری که شوهرهای آن زنها جمع شوند ولی زنها و یا شخص؟ غریبه ای در مجلس نباشد نتیجه مطالعاتم را برای آنها و شما بگویم.

من گفتم:

بسیار خوب باز هم در منزل ما جلسه تشکیل شود ولی چون کار زیادی دارم چند روز دیگر آنها را دعوت می کنم تا شما با آنها حرف بزنید.

گفت:

دیر می شود اگر شما همین امروز اقدام نمی کنید که جلسه تشکیل شود من خودم آنها را جمع می کنم و مطلب را به آنها می گویم.

گفتم:

نه من وقت ندارم، شما خودتان این کار را بکنید.

اما حقیقت مطلب این بود که من وقت داشتم ولی چون حرفهای او را خرافی می دانستم نمی خواستم در جلسه او حاضر شوم و وقت خود را ضایع کنم.

او وقتی از من جدا می شد آهی کشید و به من گفت:

جوان تو حیفی خودت را به خاطر نادانی و سرسختی بیچاره می کنی.

من اهمیّت ندادم او ظاهراً همان روز در منزل خودش؟ جلسه ای تشکیل می دهد و طبق آنچه یکی از

دوستان که زنش؟ دچار جریان شده بود می گفت:

او چند موضوع از حالات زنها را قبل از حادثه و چند موضوع را در وقت حادثه و چند موضوع را بعد از حادثه مشترک می دانست.

اما موضوعات مشترکی که برای آنها قبل از حادثه اتفاق افتاده بود این بود که:

1- همه آنها روز قبل از حادثه در منزل، یا برای تفریح و یا برای سرگرمی و یا به خاطر عقائد خرافی و وسائل سرور و شادی متجاوز از حدی تشکیل داده بودند و از صبح تا شب علی الدوام می خندیدند.

2- آنها آن روز نماز و اعمال عبادی خود را انجام نداده بودند و حتی هیچ کدام یادشان نبود که حتی برای یک مرتبه "بسم الله الرحمن الرحيم" گفته باشند.

3- صبح آن روز عمل زناشوئی انجام داده بودند و تا شب وقت حادثه غسل نکرده بودند.

4- غذای خوشمزه ای تهیه کرده بودند و زیاد خورده بودند و معده آنها کاملاً سنگین بوده است.

5- به در خانه آنها فقرائی که بعضی از آنها اظهار کرده بودند از اشراف (سادات) هستیم آمده بودند آنها با آنکه امکانات داشتند جواب مثبتی به آنها نداده بودند و بلکه به آنها جسارت هم کرده بودند.

او معتقد بود که یا همه اینها دست به دست هم داده و این حادثه را برای آنها بوجود آورده و یا بعضی از اینها در جریانی که اتفاق افتاده مؤثر بوده است و حتماً این کار مربوط به "اجنه" است! اما موضوعات مشترکی که بین آنها در وقت حادثه بوده عبارت است از:

1- همه آنها سه نفر جوان را می دیدند که نقاب دارند و به آنها حمله می کنند.

2- در اولین برخورد با ضربه ای که به سر آنها وارد می کردند آنها را بیهوش می نمودند و بعد آنها را به جای دور دست می انداختند.

3- همه ضربه ها به سر آنها وارد شده و هیچ آثار ضربه ای در بدن آنها نبوده است.

4- با آنکه تقریباً ضربه هائی که به سر آنها وارد شده عمیق بوده است آنها دچار آسیب مهلکی نشدند.

5- همه آنها اظهار می کردند که وقتی آن جوانها به ما می رسیدند حرف نمی زدند و هیچ کدام از آنها صدای آن جوانها را نشنیده بودند.

6- همه آنها اظهار می کردند که وقتی آن جوانها با ما تماس می گرفتند و ما را بغل می زدند به قدری دستها و بدنشان لطیف بود که ما احساس ؟ فشار بر بدنمان نمی کردیم.

7- با آنکه زنها جوان بودند و بیشتر از هر چیز احتمال بی عفتی از طرف جوانها نسبت به آنها می رفت در عین حال با هیچ یک از آنها عمل منافی عفت انجام نداده بودند.

او معتقد بود که این دلایل ثابت می کند که عاملین آن جریان " ارواح " یا " اجنه " بوده اند که به صورت جوانهائی در آمده اند.

اما موضوعاتی که بعد از حادثه برای همه آنها اتفاق افتاده بود:

1- به همه آنها یک حالت ضعف و رخوت عجیبی دست داده بود که خود آنها آن را مربوط به خونی که از آنها رفته بود می دانستند.

ولی از نظر طبیعی نباید پس از ده روز که از حادثه گذشته برای زنهای جوانی که می توانند زودتر از این آن ضایعه را جبران کنند ادامه داشته باشد.

2- آنها در حال حزن عجیبی بودند که در این مدت ده روزه حتی یک تبسم هم نکرده بودند.

3- در حال خواب فریاد می زدند و گاهی بی جهت از خواب می پریدند.

4- حالت وحشت و ترس عجیبی به آنها دست داده بود که با هر صدائی از جا می پریدند.

5- رنگ آنها بیشتر از آنچه توقع می رفت زرد شده بود و روز بروز بدتر می شدند.

و لذا شوهرهای زنهای که مبتلا به این حادثه شده بودند خیلی زیاد اصرار داشتند که اگر ممکن است این موضوع پیگیری شود تا زنهایشان از این حالات بیرون بیایند.

اما من با سرسختی عجیبی اینها را تصادفی تصور می کردم و می گفتم:

اینها خرافات است هر کسی که ضربه مغزی می خورد ضعف دارد در خواب فریاد می زند، رنگش زرد می شود، ترس ؟ بر او مستولی می گردد و خواهی نخواهی به خاطر این ناراحتیها حال حزن خواهد داشت.

و لذا تصمیم گرفتم که از پا نشینم تا آن سه جوان را پیدا کنم حتی یک روز به شهربانی رفتم و به رئیس پرخاش

کردم که مدینه منوره ناامن نبوده شما چرا این سه نفر را که این طور با جمعی رفتار کرده اند پیدا نمی کنید تا آنها مجازات شوند.

رئیس شهربانی به من گفت:

ما در تعقیب آنها بوده ایم حتی در روزنامه ها و مجلات اعلام کرده ایم که مردم آنها را دستگیر کنند ولی چه کنیم کوچکترین ردپائی از آنها مشاهده نمی شود.

آن استاد دانشگاه که بعدا معلوم شد تسخیر جن هم دارد به دوستان گفته بود که من جنهایم را احضار کرده ام و از آنها درباره این موضوع تحقیق نموده ام آنها می گویند:

این عمل را سه نفر از جنهائی که شیعه بوده اند و با ما سنیها مخالفند انجام داده اند! استاد دانشگاه از آنها پرسیده بود:

چرا آنها این هفت نفر از زنهای سنی را انتخاب کرده اند و به بقیه اهل سنت اذیت وارد نکرده اند.
در جواب، جنهای آقای استاد دانشگاه گفته بودند:

چون آن روزی که شب بعدش آن جریان اتفاق می افتد روز عاشورا بوده و شیعیان عزادار بوده اند و بخصوص شیعیان "اجنه" مجلس عزا در محلهائی که آن زنهای زندگی می کرده اند داشته اند و چون آنها آن روز زیاده از دیگران خوشحال بوده اند و آنها زیاد می خندیدند به سه نفر جوان از "اجنه" ماءموریت می دهند که آنها را تنبیه کنند.
استاد دانشگاه گفته بود من به آنها گفتم آنها که تقصیری نداشتند.
اولا عزاداری شیعیان "اجنه" را نمی دیدند.

و ثانيا از عاشورا خبری نداشتند (چون اهل سنت بخصوص؟ در مدینه از این موضوع غافلند) آنها گفته بودند ما یک افرادی را به صورت فقراء به در خانه شان فرستادیم ولی آنها در عوض؟ آنکه از خنده و خوشحالی دست بردارند بعضی از آنها زبانا و بعضی عملا به حضرت "سیدالشهداء" (علیه السلام) توهین هم کرده بودند! و تا آنها از این عملشان توبه نکنند رنگشان رو به زردی می رود و این حالات مشترک، آنها را رنج می دهد.

لذا استاد دانشگاه اصرار داشت که آنها هر چه زودتر توبه کنند تا حالشان خوب شود بعضی از آنها بدون آنکه جریانشان را برای کسی نقل کنند نزد شیعیان در محله نخاوله رفته بودند و پولی برای عزاداران "سیدالشهداء" داده بودند و توبه کرده بودند.

اما من همچنان این مسائل را توجیه می‌کردم و حتی به استاد دانشگاه یک روز گفتم:

مثل اینکه تو شیعه هستی و به این کلک می‌خواستی از این موقعیت استفاده کنی و این عده را با شیعیان مرتبط نمایی.

او از من ترسید و گفت:

به خدا قسم من شیعه نیستم این آن چیزی بود که من فهمیده بودم و حالا تو هم خواهی فهمید مبدا جریان را به پلیس

بگوئی که تو هم دیگر نمی‌توانی ضررها را جبران کنی و هم من با این همه محبتی که به شما بدون تقاضای مزدی کرده

ام در ناراحتی می‌افتم.

گفتم:

شما که جن دارید می‌توانید از آنها کمک بگیرید! او هر چه التماس کرد من توجه نکردم و چون در آن مدت با پلیس

همکاری کرده بودم و آنها به من اعتماد پیدا کرده بودند جریان را به آنها گزارش کردم رئیس شهربانی مرا در خلوت

خواست و گفت:

تو بد کردی که مسأله را در حضور افسرها و بخصوص افسر نگهبان عنوان کردی زیرا او خیلی متعصب است حالا من

مجبورم آن استاد دانشگاه را تعقیب کنم و اگر صبر می‌کردی تا ببینیم اگر حال آن زنها خوب

شد و تنها زن تو مریض باقی ماند معلوم می‌شود جریان صحت داشته و چه اشکالی دارد که به خاطر رفع کسالت زنت پولی

به شیعیان برای عزاداری "حسین بن علی" علیه السلام بدهی! من عصبانی شدم گفتم:

مثل اینکه شما هم از این بدعتها بدتان نمی‌آید این اعتقادات با رژیم عربستان سعودی که مذهب رسمی آن وهابیت است

منافات دارد! رئیس شهربانی زنگی زد، یک نفر پلیس آمد، اول به او دستور داد که فلان استاد دانشگاه را به اینجا دعوتش

کنید و بعد گفت:

اسلحه این جوان را هم تحویل بگیرید و دیگر او را بدون اجازه خودم به اینجا راه ندهید.

بالاخره آن روز اسلحه را از من گرفتند و مرا از شهربانی بیرون نمودند من به منزل رفتم شب

تا صبح برای دردرس درست کردن برای استاد دانشگاه و رئیس شهربانی و آن عده که پول به شیعیان داده بودند

نقشه می‌کشیدم عاقبت فکرم به اینجا رسید که نزد قاضی القضاة مدینه بروم و از همه آنها شکایت کنم و جریان را از اول

تا به آخر به او بگویم او قدرت دارد که حتی رئیس شهربانی را هم تعقیب کند بخصوص که آن روز وقتی شنیدم که

استاد دانشگاه مسافرت کرده و این دستور رئیس شهربانی برای نجات او از محکمه بوده است بیشتر عصبانی شدم

و مستقیماً به درِ خانه "قاضی القضاة" رفتم و تصادفاً در منزل نبود، به خدمتگزارش گفتم:

فردا به محضرشان مشرف می‌شوم.

دوباره شب را به منزل رفتم و در اتاق خوابم استراحت کرده بودم و از فکر اذیت این عده بیرون نمی‌رفتم که ناگهان

دیدم شخصی وارد اتاق خواب من شد اول فکر کردم زخم از اتاق بیرون رفته و حالا برگشته است ولی وقتی به او

نگاه کردم دیدم مرد قوی هیکلی است که با حربه مخصوصی می‌خواهد به من بزند من فکر کردم این یکی از

همان جوانهائی است که آن زنهارا مجروح کرده از جا برخاستم و با فریاد به او گفتم:

بدبخت تا امروز که اسلحه داشتیم از ترس به سراغم نیامدی حالا می‌دانم با تو چه بکنم ولی او فقط یک دستش را

دراز کرد و وقتی دستش نزدیک من آمد بزرگ شد تا جائی که هر دو پای مرا به یک دست گرفت و به قدری فشار داد که

من از حال رفتم وقتی بهوش آمدم صبح شده بود پاهایم درد شدیدی می‌کرد زخم به من گفت:

چه شده جریان را به او گفتم.

او گفت:

خواب بدی دیده ای حالا از جا برخیز تا من بشارتی به تو بدهم هر چه کردم در اثر درد پا نتوانستم برخیزم.

به او گفتم:

بشارت چیست بگو؟ گفت:

من علت کسالت خود را پیدا کرده ام و آن این است که روز قبل از جریان آن شب فقیر سیّدی به درِ خانه ما آمد

و از من چیزی درخواست کرد من چون از رادیو آهنگ مخصوصی را گوش می‌دادم و فوق العاده خوشحال بودم و حتی

گاهی می‌رقصیدم به او اعتنائی نکردم او به من گفت:

امروز عاشورا است شیعیان برای "حسین بن علی" (علیه السلام) عزاداری می‌کنند چرا تو این قدر خوشحالی؟ به او

گفتم:

خفه شو و چند جمله جسارت به "حسین بن علی" (علیه السلام) و شیعیان کردم او مرا نفرین کرد و رفت که شب آن

اتفاق افتاد.

ولی دیروز دم غروب همان سیّد فقیر را دیدم از او عذرخواهی کردم او به من گفت:

اگر پولی به شیعیان نخواستی برای عزاداری "سیّدالشهداء" بدهی شفا خواهی یافت.

من به گمان آنکه آن دوستان به زخم این کلک را زده اند و او این دروغ را جعل کرده که مرا به آنچه استاد دانشگاه گفته معتقد کنند سیلی محکمی به صورت زخم زدم و به او گفتم:

دیگر این دروغها را به من نگوئی.

ولی بعد پشیمان شدم بخصوص که من تمام آنچه استاد دانشگاه گفته بود از او پنهان می کردم. پاهایم هم به خاطر این عصبانی شدن بود و یا علت طبیعی دیگری داشت دردش شدیدتر شد. من از طرفی فریاد می زدم و زخم به خاطر کتکی که خورده بود گریه می کرد بالاخره طاقت نیاوردم به او گفتم:

مرا هر چه زودتر به مریضخانه برسان او مرا به مریضخانه برد دکتر گفت:

پاهای شما مثل اینکه ضربه شدیدی خورده و خون از جریان افتاده اگر موفق بشویم با ماساژ خون را به جریان بیندازیم درد پای شما رفع می شود.

آنها آن روز پاهای مرا تا شب ماساژ دادند ولی نه خون به جریان افتاد و نه درد پای من بهتر شد دکتر معالجم گفت:

شما اگر اصل جریان پائتان را بگوئید ممکن است در معالجه اش مؤثر باشد.

من جریان را به او گفتم او گفت:

شما ترسیده اید! چیزی نیست، خیالم راحت شد، ولی دردپا مرا بی طاقت کرده بود قرصهای مسکن ابداءتائیری نداشت اواخر شب نمی دانم به خواب رفته بودم یا آنکه بیدار بودم دیدم در اتاق بیمارستان باز شد این دفعه سه نفر نقابدار وارد اتاق شدند پرستار هم ایستاده بود! اما مثل اینکه او آنها را نمی دید! اول یکی از آنها صورتش را باز کرد دیدم این همان مردی است که شب قبل پاهایم را فشار داده بود.

به من گفت:

تا به حال با شماها حرف نمی زدیم چون مردمی که تا این حد ناهمدم نباید با آنها حرف زد ولی حالا مجبوریم به تو چند چیز را بگوئیم.

اولا ما همان سه نفری هستیم که به خاطر جسارتی که آن هفت نفر زن به عاشورا و "حسین بن علی" علیه السلام کرده بودند آنها را تنبیه کردیم.

ثانیا بدان که پاهای تو ولو توبه کنی خوب نمی شود و اگر آنها را قطع نکنند تو از بین می روی.

در این بین آن دو نفر نقابها را از صورت برداشتند و آن شخصی که با من حرف می زد به یکی از آنها گفت:

و حالا به خاطر آنکه زنش را سیلی زده و هم موضوع را درست باور نمی کند یک دستش را تو فشار بده و دست دیگرش را او فشار بدهد تا دیگر پا نداشته باشد که عقب این کارها بدود و دست هم نداشته باشد که سیلی به صورت زنش بزند.

آنها دست مرا فشار دادند من داد کشیدم.

پرستار با آنکه در تمام این مدت در مقابلم ایستاده بود مثل اینکه از خواب بپرد گفت:

چه شده و تا او نزدیک تخت من آمد من از حال رفته بودم.

وقتی بهوش آمدم دیدم طبیب بالای سرم ایستاده و شانه های مرا ماساژ می دهد و دستهایم

هم مثل پاهایم درد می کند وقتی جریان را به طبیب گفتم.

پرستارم گفت:

پس چرا من کسی را ندیدم.

من به طبیب اصرار کردم دست و پای مرا قطع کنید تا من از درد راحت بشوم.

طبیب گفت:

ما حالا معالجات لازم را انجام می دهیم اگر فائده ای نکرد بعد آن کار را خواهیم کرد! به هر حال حدود بیست روز اطباء

برای معالجه من تلاش کردند علاوه بر آنکه نتیجه ای نداشت روزبروز دست و پایم بدتر می شد و کم کم مثل اینکه

رگهای دست و پای مرا قطع کنند از همین جایی که ملاحظه می کنید سیاه شده و اطباء تجویز کردند که آنها را یکی پس

از دیگری قطع کنند و مرا به این روز بنشانند! چند شب قبل از آنکه از بیمارستان بیایم و تقریباً جای زخمم بهبود پیدا کرده

بود خیلی نگران وضع خودم بودم که حالا وقتی با این وضع از بیمارستان بیرون بیایم چه بکنم زخم به من گفت:

من تو را تا این حد لجباز نمی دانستم بیا قبول کن که مقداری پول نذر عزاداری "حسین بن علی" (علیه

السلام) نمائی و آن را به شیعیان بدهی شاید وضعت از این بدتر نشود.

گفتم:

مانعی ندارد پولی برای آنها فرستادم و به آنها پیغام دادم که مجلس عزائی برای حضرت "حسین بن علی" (علیه السلام)

ترتیب بدهید و برای رفع کسالت من دعاء کنید.

آنها هم ظاهراً آن مجلس را برپا کرده بودند و متوسّل به حضرت "ابالفضل" (علیه السّلام) شده بودند من از این توسّل اطلاعی نداشتم شب در عالم رؤیا حضرت "ابالفضل" (علیه السّلام) را دیدم که به بالین من آمده اند و مرا به خاطر آنکه آنها برای من توسّل کرده اند شفا دادند و بحمدالله از آن روز تا به حال همین زندگی خوبی را که می بینید دارم این بود قضیه من.

من به او گفتم:

شما با این کرامتی که از عزاداری حضرت "سیدالشّهداء" دیده اید چرا شیعه نمی شوید؟ گفت:

هنوز حقانیت مذهب شیعه برایم ثابت نشده ولی به عزاداری برای "حسین بن علی" خیلی عقیده دارم و در ایّام عاشورا خودم مجلس ذکر مصیبت تشکیل می دهم و از شیعیان دعوت می کنم که در آن مجلس اجتماع کنند امید است که اگر حقّ با شیعه باشد از همین مجالس مستبصر شوم.

و اینکه قصّه ام را برای شما نقل کردم برای این بود که به شیعیان علاقه دارم و وقتی لباس شما را دیدم و دانستم شیعه هستید میل پیدا کردم که قضیه ام را برای شما نقل کنم.

من به او گفتم:

مایلید مقداری از دلائل حقانیت مذهب شیعه را برای شما بگویم.

گفت:

مانعی ندارد، ولی این را بدانید که من همان آدم لجباز آن زمانها هستم! گفتم:

شما از لجبازی خیری ندیده اید؟ گفت:

حالا شما دلائلتان را بفرمائید اگر من الان شیعه نشوم و اگر این مذهب حقّ باشد در آینده برایم مفید خواهد بود.

من هم چند دلیل قطعی مثل "قضیه غدیر خم" و "اعلمیّت حضرت علی بن ابیطالب (علیه السّلام) (بر سائر صحابه)" و "عصمت آن حضرت" و اینکه چون "همه به او در علم و معارف و احکام محتاج بودند ولی او به کسی احتیاج نداشت پس دلیل است که او امام همه است" نقل کردم و او را به فکر تحقیق بیشتری از مذهب تشیّع انداختم و پس از آنکه از من پذیرائی مختصری کرد و از من تعهد گرفت که قصّه را برای کسی در مدینه نقل نکنم با او خداحافظی کردم و از او جدا شدم و دیگر او را ندیدم.

شاید بعضی از خوانندگان محترم این قصه را باور نکنند و فکر کنند اینها خیالاتی بوده که عارض به یک جوان سنی شده و به اصطلاح راویش؟ سنی بوده است و الا "جن" چگونه ممکن است شیعه باشد! عزاداری کند! و آیا اساساً "جن" چیست و یا او وجود دارد یا خیر؟ من خودم قصه ای دارم که تا آن جریان اتفاق نیفتاده بود فقط تعبداً معتقد بوجود "جن" بودم یعنی چون در قرآن و روایات متواتره ای نام "جن" را برده بودند و او را معرفی کرده بودند من به آن عقیده داشتم. ولی بعد از این قضیه اعتقاد علمی و یقین واقعی بوجود "جن" پیدا کردم.

که اگر نگوئید از موضوع سرگذشت سفر پرت شدی دوست دارم آن قضیه را در همین جا نقل کنم زیرا در اوائل این کتاب گفته ام من مایلم بیشتر در این کتاب به مطالب علمی بپردازم و مقید به سرگذشت سفر نیستم لذا این قضیه را هم برای شما نقل می کنم ، مفید است و اعتقادش؟ را زیاد می کند. در سال 1389 هجری قمری با جمعی از رفقای اهل علم به آذربایجان رفته بودیم در تبریز دوستی به نام حضرت حجة الاسلام والمسلمین آقای "حاج شیخ اسماعیل سرابی" (حسین زاده) که از علماء بزرگ و اهل معنی تبریزند و در "سردرود" زندگی می کنند و بسیار معروفند داشتیم.

در آن سفر به منزل ایشان وارد شدیم اول شب بود ایشان به ما گفتند که: شما خوب وقتی به منزل ما آمدید زیرا سه ماه بود که "اجنه" منزل ما را مورد حمله قرار داده بودند و با پرتاب سنگ و اذیت‌های دیگر ما را رنج می دادند ولی سه شب است که آنها از این کار دست کشیده اند. من گفتم:

اگر ممکن است قضیه را برای ما نقل کنید ایشان هم قضیه حملات "اجنه" را مفصلاً با جمیع خصوصیات که اتفاق افتاده بود برای ما نقل کردند تا آنکه شب به نیمه رسید معظم له در اتاقی که چراغ شبخواب نسبتاً پر نوری روشن بود جای خواب ما را انداختند و ما استراحت کردیم من با آنکه ترسی ندارم و جداً آن شب هم نمی ترسیدم ولی چون به این سرگذشت عجیب فکر می کردم خواب از سرم پریده بود.

از صدای نفس کشیدن رفقا پیدا بود که آنها خوابیده اند من هم چشمم را روی هم گذاشته بودم که خوابم ببرد هوای تبریز مقداری سرد بود و لازم بود حتی در اتاق موقع خواب ، لحاف رویمان بکشیم من همان طوری که چشم‌هایم روی هم بود و به فکر خواب بودم ناگهان متوجه شدم مثل آنکه کسی از طرف پا لحاف را از روی من برداشته است . من وحشترده از جا برخاستم لحاف هم فوراً روی پاهای من افتاد و کسی را ندیدم با

خودم فکر کردم که شاید چون از سرشب از جن در مجلس زیاد حرف به میان آمده من خیالاتی شده ام و با آنکه یقیناً دیدم لحاف بلند شده بود خود را تخطئه کردم و گفتم:

حتماً اشتباه می‌کنم، باز خوابیدم ولی این دفعه چشمم باز بود و شش‌دنگ حواسم را به قسمت پائین لحاف داده بودم که باز دیدم لحاف به مقدار یک متر از روی من بلند شد این دفعه با ترس عجیبی از جا برخاستم و نشستم دوباره لحاف روی من به همان ترتیب افتاد و کسی را هم نمی‌دیدم دیگر تا صبح از ترس نخوابیدم ظاهراً بعد از یکی دو ساعت که از این جریان گذشته بود همان طور که نشسته بودم خوابم برده بود و صبح آقای "حاج میرزا اسماعیل" صبحانه آورده بودند بدون آنکه من چیزی به ایشان بگویم به ما گفتند:

باز "اجنه" دیشب آمده بودند و به اتاق ما سری زدند و رفتند من به ایشان جریان خودم را گفتم معظم له گفت: خدا کند دوباره آنها برنامه گذشته را تکرار نکنند.

حالا شما شاید بگوئید چرا قصه ایشان را نقل نمی‌کنی من هم می‌خواستم که پیشنهاد از طرف شما باشد الان مشروح آن را از زبان خودشان نقل می‌کنم زیرا پس از چند سال که دوباره معظم له را دیدم به ایشان گفتم:

مایلم سرگذشت "اجنه" را نقل کنید تا ما آن را ضبط کنیم و بعد از زبان خودتان در کتاب بنویسیم. ایشان در آن موقع به مشهد آمده بودند به منزل ما آمدند با حضور جمعی قصه شان را این طور نقل کردند:

ضمناً توجه به این نکته لازم است که ترس از "اجنه" به هیچ وجه عقلانی نیست زیرا خدای تعالی مطمئناً نمی‌گذارد که آنها به ما اذیتی وارد کنند مگر آنکه خودمان به سوی آنها برویم و با آنها رفاقت کنیم و یا با تسخیر، به آنها اذیتی وارد نمائیم که طبیعی است در این صورت آنها هم به فکر تلافی بر می‌آیند و ما را اذیت می‌کنند و یا شیاطین آنها وقتی تسلط پیدا کردند با اولیائشان از طریق وسوسه اغوائشان خواهند کرد. ایشان گفتند:

در مورخه ۱۳۸۹ قمری ماه رجب در "سردرود تبریز" که تقریباً ۱۲ کیلومتری تبریز است ما زندگی می‌کنیم آن شب به مناسبت عید سعید مبعث "پلو" درست کرده بودیم.

در آن شب بچه کوچکی داشتیم که او غذائی را که ما درست کرده بودیم دوست نداشت و به ما گفت:

من یک تخم مرغ آب پز برای خودم درست می کنم و می خورم ما هم گفتیم:

مانعی ندارد به او یک تخم مرغ دادیم او برد در آشپزخانه روی چراغ گذاشت و برگشت که بپزد پس از چند دقیقه که مراجعه کرد دید ظرفی که تخم مرغ در او بوده روی چراغ هست ولی تخم مرغ در آن ظرف نیست! کسی هم آنجا نرفته بود بلکه در حقیقت ما کسی را نداشتیم که آنجا برود ما آن شب خیلی متحیر شدیم! این چه جریان است! کسی که آنجا نرفته! حتی گربه هم آنجا راه نداشت! بالاخره آن شب با حال تحیر بر ما گذشت و ما فکر نمی کردیم که این کار "اجنه" باشد.

صبح آن شب حدود ساعت ۸ صبح دیدیم سنگی با شدت به داخل منزل پرتاب شد اول با خودمان فکر می کردیم که بچه ها از میان کوچه آن سنگ را پرتاب کرده اند.

دقیقا یک ربع ساعت گذشت باز سنگ دوم پرتاب شد به همین ترتیب در هر یک ربع ساعت یک سنگ به داخل منزل می افتاد ما ناراحت شدیم گفتیم:

چرا همسایه ها این طور می کنند تعقیب کردیم به در خانه همسایه ها (البته همسایه های آن طرفی که سنگ از آن طرف می آمد) رفتیم و به آنها گفتیم شما چرا این طور می کنید! جلو بچه هایتان را بگیرید نگذارید سنگ به خانه ما بیندازند! آنها قسم خوردند که بچه ها نیستند و ما سنگ به خانه شما نمی اندازیم.

بالاخره تا ساعت ۱۰ شب هر چند دقیقه یک سنگ پرتاب می شد! صحن حیات پر از سنگ شده بود! ولی این سنگها به کسی و یا به چیزی که بشکند نمی خورد بلکه همه آنها جلو اتاقی که در آن چاه بود می افتاد! کم کم افراد خصوصی از مردم محل متوجه جریان شده بودند یکی از دوستان اول شب به من گفت:

اجازه می فرمائید که من به پشت بام بروم و ببینم از کجا سنگ پرتاب می شود؟ من به او گفتم:

مانعی ندارد او روی پشت بام رفت پس از چند دقیقه با وحشت زدگی عجیبی برگشت و گفت:

یک سنگ مثل گلوله از کنار گوش من عبور کرد من ترسیدم و پائین آمدم! ساعت ۱۰ شب ما چراغها را خاموش

کردیم که بخوابیم دیدیم که دیگر پرتاب سنگ قطع شد و تا صبح سنگ نمی افتاد.

ولی صبح از نیم ساعت به آفتاب مانده باز پرتاب سنگ شروع شد و مرتب ما سنگ باران می شدیم خلاصه روز دوم هم

مثل روز قبل تا شب سنگ مرتب به منزل ما می بارید و تا چراغ را خاموش کردیم آنها هم پرتاب سنگ را قطع

کردند. روز سوم یک عده به منزل ما آمدند و گفتند:

شما خوب است از همسایه ها به پاسگاه ژاندارمری شکایت کنید.

گفتم:

من که از کسی چیزی ندیده ام تا از او شکایت کنم.

ولی آنها اصرار کردند من گفتم:

فقط می توانم بگویم که از طرف شرق سنگ می آید و من اسم کسی را نمی نویسم.

گفتند:

مانعی ندارد.

من فقط همین مطلب را نوشتم و به پاسگاه فرستادم

من فقط همین مطلب را نوشتم و به پاسگاه فرستادم بلافاصله از طرف پاسگاه چند نفر مأمور آمدند و صاحبان منزلی که

طرف شرق منزل ما بودند گرفتند و به پاسگاه برای استنطاق بردند.

من بلافاصله یک نفر را فرستادم و گفتم:

من از آنها شکایت ندارم آنها را آزاد کنید و بالاخره نگذاشتم آنها در آنجا بمانند.

تا آنکه روز چهارم شد رئیس پاسگاه و پرسنلش و عده ای از اهالی محل حدود چهارصد نفر در منزل ما

جمع شدند و مشغول تحقیق از چگونگی پرتاب سنگ گردیدند! یعنی رفتند بالای بام و تا جائی که اگر یک

دست قوی سنگ می انداخت چه شعاعی داشت همان حدودها را کنترل کردند ولی در عین حال سنگ پرتاب می شد.

عده ای از مردم با صدای بلند فحش می دادند به کسی که سنگ می اندازد و او را تهدید می کردند و می گفتند:

اگر به دست ما بیفتی چنین و چنان می کنیم ولی سنگ در عین حال پرتاب می شد.

در این بین شخصی از خارج منزل وارد شد و به رئیس پاسگاه که میان منزل نشسته بود گفت:

شما بی جهت مردم را اذیت نکنید اینها از طرف مردم نیست بلکه از طرف "اِجَنّه" است.

رئیس پاسگاه عصبانی شد و گفت:

چرا شما نمی گذارید که مردم دشمنشان را پیدا کنند این افسانه ها چیست؟! در همین بین که داشت با آن مرد تازه وارد

حرف می زد یک سنگ پرتاب شد و میان دو پای رئیس پاسگاه افتاد و یک سنگ دیگر هم از مقابل او عمودی از

زمین بلند شد و بالا رفت و باز به همان محلّ قبلی به زمین افتاد! او ترسید! در اینجا من سؤال کردم که:

این سنگها آیا به کسی هم اصابت می کرد؟ ایشان فرمودند:

ابدا.

با اینکه آن روز منزل ما پر از جمعیت بود و مرتب سنگ پرتاب می شد در عین حال به هیچ وجه به کسی نمی خورد و موجب اعجاب همه مردم شده بود.

بالاخره رئیس پاسگاه متوجه شد که این جریان طبیعی نیست و به ما و مردم محل گفت که: من فقط می توانم گزارش این جریان را به ژاندارمری کل تبریز بدهم و به آنها بگویم که این چنین جریانی در چنین محلی اتفاق افتاده و الا از من هیچ کار بر نمی آید و رفت! سپس همان کسی که به رئیس پاسگاه گفته بود اینها از طرف "اجنه" است به ما گفت:

من چیزی می نویسم که آنها آرام شوند.

ولی وقتی شروع به نوشتن آنها کرد سنگ بیشتر شد و بلکه در این چند روز آنها هر چه سنگ می انداختند فقط در داخل منزل می افتاد و به جایی نمی خورد و خسارتی ببار نمی آورد ولی از وقتی که این آقا مشغول نوشتن آن چیزها شد سنگها را به شیشه ها زدند و تمام شیشه ها را خرد کردند سنگها وقتی به شیشه می خورد مثل گلوله شیشه ها را سوراخ می کرد و به داخل اتاق می افتاد.

بچه ها که در داخل اتاق بودند از ترس مثل بید می لرزیدند، رنگشان زرد شده و همه آنها در گوشه ای دور هم جمع شده بودند.

من به یاد فرزندان حضرت "سیدالشهداء" (علیه السلام) در وقتی که دشمن به آنها هجوم کرده بود افتادم خیلی از این منظره ناراحت شدم و گریه کردم.

لذا آنها را فوراً به منزل برادر زخم که دای آنها بود فرستادم تا بیشتر از این نترسند بعد از آن مردم همه رفتند.

بالاخره وقتی من دیدم در داخل اتاق سنگ زیادی جمع شده یکی از سنگها را برداشتم و از اتاق بیرون انداختم که بلافاصله باز همان سنگ را به داخل اتاق برگرداندند.

شب من هم به منزل برادر زخم رفتم که آنجا استراحت کنم دیدم آنجا را هم سنگ می اندازند و پنج قطعه از شیشه های منزل او را هم شکستند! در این بین مردم دعانویسهای مختلفی را می آوردند و معرفی می کردند ولی از کسی کاری بر نمی آمد.

تا آنکه کسی را معرفی کردند و گفتند:

ایشان در این کار کاملاً مسلطند شما خوب است به ایشان مراجعه کنید.

من با یکی از دوستان که در همان محل روضه خوانی می کرد نزد آن فرد رفتیم.

ضمناً ما هر چه دعاء و یا سوره های قرآن مثل سوره یاسین و یا آیه الکرسی را می خواندیم هیچ اثری نداشت.

من در اینجا سؤال کردم که:

آیا آنها غیر از سنگ انداختن در این مدت کار دیگری هم می کردند؟ فرمودند:

نه در آن چند روز اول فقط سنگ می انداختند و چیز دیگر پرتاب نمی کردند و حتی کار دیگری هم نمی کردند.

به هر حال به منزل آن آقا رفتیم و جریان را برایش شرح دادیم.

گفت:

چیزی نیست من این کار را درست می کنم ولی شما باید مقید باشید که از این به بعد کارهایی که اینها انجام می دهند

به کسی نگوئید تا لج نکنند.

ما هم قبول کردیم.

ایشان اجنه ای را که در اختیار داشتند در مقابل ما احضار کردند.

یعنی کاسه پر از آبی را وسط گذاشتند و پرده ای را روی آن کشیدند و چهار طرف پرده را روی دامن ما چند نفر که

حاضر بودیم دادند و گفتند:

آن را طوری نگه دارید که به داخل آب نیفتد.

و خلاصه دو نفر از "اجنه" را احضار کردند که ما آنها را زیر چادر می دیدیم.

پس از چند لحظه که با آنها حرف زد و من صدای آنها را هم می شنیدم ولی معنی حرفهایشان را نمی فهمیدم و او

ترجمه می کرد و گفت:

شما آنها را اذیت کرده اید و تا جایی که برایشان امکان دارد با شما لجبازی خواهند کرد! و آنها یهودی هستند! ولی در

عین حال من امیدوارم با حول و قوه الهی جلو آنها را بگیرم باز هم تاءکید می کنم شرطش این است که به کسی کارهای

آنها را نگوئید.

او راست می گفت ما کارهایی که اینجا صحیح نیست بگویم علیه آنها انجام داده بودیم ضمناً فراموش کردم بگویم

قبل از آنکه آن آقا به ما وعده انجام این کار را بدهد روی قطعه کاغذی چیزهائی را نوشت و بعد از من سؤال کرد و گفت:

شما چند فرزند دارید؟ گفتم:

سه فرزند.

گفت:

ببین نام آنها و ترتیب آنها را درست نوشته ام و بعد همان کاغذی را که قبلاً نوشته بود جلو من گذاشت دیدم درست است

یعنی اسامی آنها را به ترتیب سن نوشته است و بعد باز هم روی کاغذ دیگری چیزهائی نوشت و از من پرسید:

شما چند تا برادر دارید؟ گفتم:

من پنج برادر دارم کاغذ دومی را جلو من گذاشت و گفت:

ببین اسامی آنها را هم به ترتیب سن درست نوشته ام.

عجیب این بود که حتی سن آنها را هم درست نوشته بود با آنکه او هیچ آشنائی قبلی با من نداشت و حتی نمی

دانست که امروز من نزد او می روم.

سپس به من گفت:

می دانی چرا من این اعمال را انجام می دهم ؟ گفتم:

نه.

گفت:

برای آنکه تو بدانی من حقه باز نیستم کارهائی که می خواهم بکنم علم است حقه بازی نیست برای اطمینان شما این را به

شما گفتم:

بالاخره از من پانصد تومان گرفت و گفت:

اگر دیگری بود دو هزار تومان حقالزحمه می گرفتم ولی شما چون اهل علم هستید فقط پانصد تومان می گیرم ما هم قبول

کردیم.

پول را به ایشان دادیم به من گفت:

عصر بیائید و دعاها را بگیرید.

وقتی عصر همان روز آنجا رفتیم چهار لوحه فلزی نوشته بود به من داد و گفت:

اینها را در چهار گوشه منزل دفن می کنید و یک چیز دیگری هم نوشته بود که آن را در میان پارچه ای کرده بود و

سنجاقهای زیادی به او زده بود و گفت:

این را هم در میان آستانه در باید دفن کنید.

ولی چون این اهمیت زیادی دارد باید تقریباً نیم متر زمین را گود کنید و بعد آن را دفن کنید، زیرا ممکن است آن را ببرند! و

چیزهایی را هم روی نعلی نوشته بود و می گفت:

که این را هم باید زیر منقل بگذارید و آتش روی آن بریزید.

و یک دعائی را هم نوشته بود و می گفت که:

باید این را هم تا پنج شب هر شب یک ساعت نجومی با سرکه و آب در ظرفی بریزید و روی آتش بجوشانید و بعد بقیه را

که مانده دور خانه بپاشید.

خلاصه ما دعاها را آوردیم اول آن دعائی را که باید در منقل بگذاریم کارش را بکنیم چون

منتقل نداشتیم از همسایه منقل گرفتیم آتش با ذغال درست کردیم چون گفته بود بگذارید

زیر منقل ما خیال کردیم که همان طور باید بگذاریم روی خاک و منقل را روی آن بگذاریم ولی منظور

ایشان این نبود منظور ایشان این بود که آتش روش باشد.

به هر حال بعد از نیم ساعت بچه ها آمدند گفتند:

منقل را با آتش برده اند منقل هم مال همسایه ها بود منظورشان این بود که آن منقل سرد بشود

بعد آن دعاء را ببرند، منظورشان منقل نبود.

بالاخره آمدیم دیدیم منقل نیست بعداً منقل را آوردند سر جای اولش گذاشتند ولی باز نعل را برده

بودند و دیگر ما نعل را ندیدیم.

شب شد خواستیم آن دعا را با سرکه بجوشانیم سرکه هم نداشتیم از همسایه ها گرفتیم دعا و آب و سرکه را در میان

کاسه ریختیم سپس من خودم آتشی را روشن کردم که مواظب باشم وقتش کم و زیاد نشود با حساب ساعت آنها را در

ظرف ریختیم که بجوشد یک ساعت باید می جوشید، سه ربع ساعت که جوشید دیدم فقط کاسه خالی مانده آب هم

نیست، سرکه هم نیست دعا هم نیست، آنها را هم برده بودند.

بعد صبح شد آنها را که گوشه خانه دفن کرده بودیم دیدیم که از چهار گوشه خانه بیرون آورده اند و در میان حیاط انداخته اند.

بعد بیرون رفتیم سر آن چیزی که نیم متر کنده بودیم و دفن کرده بودیم دیدیم همان نیم متر خاکش را بیرون کشیده اند و آن دعا ظاهر شده ولی چون سنجاق زیادی داشت نتوانسته اند آن را درآورند آن دعا همانجا مانده بود ولی بعد از آن دعاها، پرتاب سنگ قطع شد یک نفر میهمان آمد آن هم اهل کار بود با او یک شب به میهمانی رفته بودیم بچه ها آمدند و گفتند:

باز سنگ زدند ما دیگر نتوانستیم شام بخوریم با همان میهمان به منزل آمدیم او به ما دلداری داد که نترسید این سنگ را بچه ها انداخته اند تا این را گفت یک سنگ دیگر آمد و افتاد جلو آن شخص او هم سنگ را برداشت و این دعا را خواند:

"حسبی الله و کفی سمع الله لمن دعاء لیس وراء الله منتهی."

تا اینجا خواند و به سنگ فوت کرد و انداخت مثل مرغی که می پرد بال و پرش صدا می کند سنگ آن طور صدا کرد ولی بعد از آن پرتاب سنگ قطع شد.

ولی از فردای آن روز کارهای دیگری انجام می شد مثلا ما با آن میهمان رفتیم به مسجد و در میان اطاقی که آن میهمان زندگی می کرد دو تا از آن چراغهای گردسوز گذاشته بودیم.

آمدیم دیدیم که نفت آن چراغها را پاشیده اند روی زمین و همه جا را آتش زده اند از فرشهای اطاق شعله در می آید زود رسیدیم آنها را خاموش کردیم.

باز دوباره چراغها را نفت کردیم و آنها را روشن نمودیم و با همان میهمان در آنجا نشستیم بودیم و یک چراغ بادی هم در دهلیز خانه گذاشته بودیم که ناگاه خانواده آمد و گفت:

آن چراغ بادی را هم برده اند وقتی تجسس کردیم دیدیم آن چراغ را برده اند توی پستوی خانه که رختخوابها آنجا بود و آن را وارونه روی رختخوابها انداخته اند و نفتش روی آنها ریخته ولی آتش نزده بودند چراغ را برداشتیم که نفتش کنیم و دوباره روشنش نمائیم میهمانمان گفت:

من می ترسم آنجا را آتش؟ بزنند چون آنجا را نفت ریخته اند سپس آن آقای میهمان گفت:

من یک چیزی بنویسم تا آنجا محفوظ باشد شماره "صد و ده اسم یا علی" را می نویسم و در آنجا می گذارم و

یک "بسم الله الرحمن الرحيم" و "لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظيم" بنویسم شاید دیگر آتش؟ نزنند لذا اینها را

نوشت و گذاشت آنجا و برگشت ولی همه آنها را آتش زدند.

به جان شما شروع کرد به سوختن ، شعله گرفت به بالا، رفتیم خاموشش کردیم دیدیم که "لا حول و لا قوه الا بالله" و "بسم الله الرحمن الرحيم" و اسم مقدس "یا علی" همه اش سوخته و از بین رفته خیلی عجیب بود! عناد داشتند.

فردای آن روز آنها (یعنی اجنه) شروع کردند که پول خورده ها را جمع کنند هر چه پول خورده توی جیب من توی کیف خانواده توی جیب بچه ها و توی جیب میهمان بود همه را می بردند.

حدود یک هفته هر چه پول خورد بود بردند حتی یک زنی به عنوان میهمان از تبریز آمده بود و یک مقدار پول خورده زیادی توی جیبش بود صبح که از خواب بلند شد دید همه را برده اند حتی یک قران باقی نگذاشته اند.

و بعلاوه حتی جاسویچها که کلید به آنها بود برده بودند حتی یک کلید که دست من بود از دست خودم بردند حالا کجا برده اند نمی دانم؟ بالاخره در این یک هفته جریاناتی شد ما آنها را یادداشت کردیم که به آن آقا آنها را گزارش کنیم به ایشان بگوئیم دعاهای شما را این طور کردند بله این هم وضع این حوادثی که توی این هفته اتفاق افتاده بود! در پایان هفته رفتم به منزل آن آقا.

البته با یک نفر از روضه خوانهای دیگر، آن هم برای اینکه آن روضه خوان خاطر جمع شود که او درست کار می کند و حقه بازی نیست چون خودم هم خاطر جمع نبودم.

وقتی در منزل ایشان نشستیم من اول آن جریانات بردن پولها و کلید و جاسویچ را زبانی به ایشان گفتم ولی آن حوادث دیگر را نوشته بودم و توی جیبم بود که آنجا به او بدهم.

ایشان گفت:

از قضا "اجنه" حاضرند و احتیاج به احضار نیست کاسه را گذاشت و چادری را روی آن انداخت فوراً آنها شروع کردند به بازی کردن.

یعنی همان طور می رفتند بالا و می آمدند پایین به آنها گفت:

کلیدها را چرا بردید بروید بیاورید آنها یک چیزهایی می گفتند که البته جمله بندی بود ولی ما نمی توانستیم بفهمیم.

آن آقا گفت:

که می گویند کلیدها شکسته شده و آنها را از بین برده ایم.

سپس گفت:

نعل را چرا بردید بیاورید یک چیزی گفتند.

گفت:

پاکش کنید و بیاورید.

معلوم شد که گفتند:

ما آن را آلوده به نجاست کرده ایم که از اثر بیفتند.

گفت:

پاکش کنید و بیاورید بعد به من گفت:

تا وقتی اینها نعل را می آورند ما با هم صحبت می کنیم اینها شروع کردند به دست زدن توی کاسه یعنی به لب کاسه دست می زدند.

آن آقا گفت:

حیا ندارید اینجا میهمان هست چرا این طور می کنید دیگر ساکت شدند و دست به کاسه نزدند ما صحبت می کردیم یک دفعه دیدیم پاکتی زیر چادر انداخته شد! وقتی چادر را انداخت آن طرف دیدیم که یک پاکت زرد زیر چادر است آن گزارش هم توی جیب من بوده که می خواستم به آن آقا بدهم وقتی نعل را از توی پاکت درآوردند دیدم آن کاغذ یادداشت هم با نعل توی پاکت است.

من گفتم:

بابا آن توی جیب من بود نگاه کردم دیدم نیست از جیبم برده اند.

گفتم:

آخر اینها چرا این طور می کنند این توی جیب من بود.

آن آقا ناراحت و عصبانی شد به آنها گفت:

چرا توی خانه من دزدی می کنید از میهمان من جیب بری می کنید چرا این کارها را کرده اید؟ آنها یک چیزی

گفتند:

آن آقا گفت:

آنها می گویند شما فرمودید بروید نعلی را که مربوط به فلانی است بیاورید این کاغذ هم مربوط به او بود ما آوردیم هر دو را آوردیم هم نعل را آوردیم هم کاغذ را.

گفت:

چرا این کارها را کرده اید (منظورش کارهایی بود که در ظرف هفته کرده بودند).

یک چیزی گفتند دیدیم که آن آقا از ترس رنگش سیاه شد که دیگر نتوانست آنجا بنشیند و از جا برخاست و رفت توی

اندرون بعد برگشت گفت:

دیگر من نمی توانم چیزی بنویسم شما چون جریانات مرا به مردم می گوئید و من گفته بودم نگوئید، گفته اید اینها لجبازی می کنند می گویند که اگر یک اقدامی راجع به این کار بکنید تمام بچه های شما را آتش؟ می زنیم و لذا من دیگر نمی توانم اقدامی بکنم.

بالاخره آن آقا سیصد تومان از آن پانصد تومان را که قبلا به او داده بودم به من برگرداند و گفت:

دویست تومان دیگر را من خرج نعل و نوشتن آن لوحه ها و آن چیزها کرده ام و بقیه آن سیصد تومان بود پس داد و گفت دیگر از دست من کاری بر نمی آید از آنجا ماء یوسانه آمدیم به خانه.

فردای آن روز بود نشسته بودیم البته روز شنبه بود توی اطاق کتابخانه که مقداری از کتابها توی کمدی بود و بقیه در توی طاقچه بود من به برادرم کاظم گفتم که:

انشاءالله دیگر چیزی نیست. برویم صبحانه بخوریم وقتی رفتیم مشغول صبحانه خوردن شدیم دیدیم که اطاق کتابخانه

از دود پر شده است برگشتیم دیدیم که از کمد در بسته دود خارج می شود از داخل، آن را آتش زده اند آنچنان

آتش زده اند که از وسط در، شعله خارج می شود همه کتابها آتش گرفته بود به اندازه ۷ یا ۸ سطل آب

ریختیم تا آتش خاموش شد اکثر کتابها تفسیر قرآن بود ۲۸ جلد تفسیر غیر از کتابهای دیگر سوخته شده بود مثلا مفاتیح

نصفش سوخته بود یاسینش الرحمن نصفش سوخته بود که سوخته اش را نگه داشته ام.

بالاخره دیدیم که جریان خیلی وخیم شده، چون از این کارها در ظرف سه ماه زیاد می کردند در این بین بعد یک نفر آمد

گفت:

یک زنی در کوه "قره داغ" هست که او خیلی مسلط به این کارها است یعنی می تواند "اجنه" را دفع کند.

دو نفر از آن جوانهائی که خیرخواه و خیر بودند و به ما علاقه داشتند گفتند:

ما می رویم (با آنکه خیلی راهش سخت بود) جریان شما را به او می رسانیم.

آنها روز چهارشنبه از "سردرود" حرکت کردند و روز جمعه به آن قریه رسیده بودند ساعت ۸ صبح که آنها به ده رسیده بودند همان ساعت باز "اجنه" در اینجا کتابها را آتش زدند آن دو جوان به این زن گفته بودند که می خواهیم وضع یک نفر به نام اسماعیل را به ما بگوئی که چطور می باشد؟ می گفتند که:

آن زن احضار داشت قسمهایش را خورد و اجنه اش را حاضر کرد بعد به ما گفت:

که مگر شما توی کوه زندگی کرده اید اسم یک نفر پیشنهاد می کنم را می گوئید اسماعیل به اینها تندی کرده بود.

بدون آنکه بداند من کی هستم و سابقه مرا داشته باشد آنها خودشان می گفتند:

ای کاش آنجا ضبط صوت بود حدود نیم ساعت راجع به شما برای ما صحبت کرد و تمام خصوصیات شما را گفت و بعد گفت:

الان کتابهای آقا را آتش زدند آنها فوراً این خبر را یادداشت می کنند که وقتی برگشتند ببینند صحیح است یا نه ، می گفتند:

اجنه اش که اسمشان "حیدر" و "قمر" بود یک مرد و یک زن بودند مرتب برای او خبر می آوردند.

آن روز چهار مرتبه آنها را به "سردرود" فرستاد که تقریباً ده فرسخ فاصله دارد.

آن زن به آنها یک چیزهائی گفته بود که اینها نتوانسته بودند درست تحویل بگیرند. بالاخره آن دو جوان برگشتند.

اول چیزی که از من پرسیدند این بود که:

آیا روز جمعه ساعت ۸ صبح چه اتفاقی افتاد؟ گفتیم:

کتابها را آتش زدند اینها بهت زده شده بودند.

گفتند:

که این زن به ما گفت الان کتابها را آتش زدند.

بالاخره دستوراتی از او آورده بودند آنها را عملی کردیم ، ولی اذیتها همچنان ادامه داشت و قطع نشد دوباره کس

دیگری را فرستادیم باز هم فائده ای نداشت مرتبه سوّم خودم رفتم جدّا جای سختی بود جدّا جائی است که انسان باید با هلیکوپتر به آنجا برود اسم آن ده که طرف شمال تبریز است "چپلی" می باشد.

خلاصه ما رفتیم دیدیم که یک خانه تاریکی هست و دارای یک دهلیز طولانی که ما وقتی وارد آن دهلیز شدیم ترسیدیم ، دیدیم آخر دهلیز یک خانه دهاتی است که وسط آن تنوری است و روی تنور کرسی گذاشته اند خانم آنجا نشسته و اطاق یک روزنه ای داشت که روشنی از آنجا می تابید و آن خانم حدود 80 سال داشت وقتی ما رفتیم و نشستیم گفتیم:

مادر ما از "سردرود" آمده ایم من از آنجا خیلی با سختی آمدم.

گفت:

من را هم چهار روز کتک زدند که نباید برای شما کاری بکنم و چهار روز مریض شدم ولی من تصمیم گرفته ام که با حول و قوه خدا این بلا را از سر شما برطرف کنم.

گفتم:

مادر، من خیلی ناراحتم ، ما آن روز چهار نفر بودیم همه درست به این زن نگاه می کردیم.

این زن گفت:

وقتی که دیدید حال من عوض شد حالت دیگری پیدا شد بعد از آن هر حرفی گفتم بنویسید و الاّ بعدا اگر از خود من هم پرسید یادم نیست چون من حرف آنها را می گویم آنها از دهان من می گویند نه اینکه من بگویم.

گفتم:

چشم قلم و کاغذ در دستمان و حاضر و آماده بودیم تا آن حالت را پیدا کند.

وقتی که آن حالت را پیدا کرد شروع کرد به گفتن ، گفت:

بروید راجع به آقا در انتهای دنیا هر چه معالجه اش هست بیاورید نگذارید چیزی بماند آقا خیلی ناراحت است آنها او را

بیچاره کرده اند بروید هر کجای دنیا هست پیدا کنید بیاورید دیگر ساکت شد.

چیزی نگفت یک دفعه دیدیم که پنج عدد از این ریسمانها که با آن فرش می بافند از هوا افتاد و طوری بافته شده بود که با

دست غیر ممکن بود آنها را انسان بتواند ببافد.

ما گفتیم:

مادر پنج تا چیز افتاد پائین .

گفت:

آنها را جمع کنید بدهید به من ما جمع کردیم دادیم به او .

او یکی از آنها را به من داد و گفت:

این را خودت نگهدار من آن را توی کاغذی گذاشتم و پشت آن را نوشتم پیش خودم نگه داشتم .

گفت:

این را هم به خانواده ات بده باید پیش خودش نگه دارد آن را هم نوشتم و در جیب گذاشتم .

گفت:

این را هم به برادرت بده (شما یک برادر دارید که تمام حرکاتش بد است) همان طور هم بود او اصلا آرام راه نمی رفت

همش می دوید گفت:

به او بگوئید آن طور راه نرود و آرام راه برود این را هم او نگه دارد .

یکی را هم داد و گفت:

این را به دیوار رو به قبله با میخ آویزان کن .

یک چیزی هم داد و گفت:

این را با پوست خارپشت بسوزان بعد گفت:

یک اسمی می گویم آن را بنویس که مهمش همان اسم بود (نوشته ام ولی هر چه الان به مغزم فشار می آورم که یادم

بیاید به یادم نمی آید .)

گفت:

اینها را با ناخن الاغ وسط حیاط بسوزان .

و گفت:

آن چیزها را که مشغولید آن سوره های قرآن را دیگر نخوان تعطیل کن از روزی که مداومت دارید

به خواندن آن سوره ها اینها ناراحتند لاقلاً یک مدتی آنها را تعطیل کن نخوان .

گفتم:

چشم ، ما از آنجا برگشتیم و آنها را عملی کردیم البتّه بعد از آن آتش زدنّها از بین رفت .

بچه ها که خیلی می ترسیدند گفتند که :

انشاءالله دیگر توی خانه آثارشان نیست .

یک وقت دیدیم که یک گلابی بزرگ را آورده اند و گذاشته اند گوشه خانه در صورتی که آن موقع ، وقت گلابی هم نبود

بچه ها می ترسیدند آن را بردارند می گفتند :

آنها هنوز نرفته اند گلابی آورده اند .

و از این قبیل کارها هنوز می کردند .

شبی از شبهای ماه رمضان که برایمان میهمان با خانواده اش ؟ آمده بود من خودم آن شب جای دیگری میهمان بودم

اینها ناگهان می بینند که جلوی پنجره مقداری نخود تازه ریختند که گرم است و سرد نشده است حالا از کجا آورده

اند معلوم نیست که بچه ها می ریزند و می خورند و بعد بچه ها با هم می گویند رویمان را بگردانیم تا باز هم بیاورند

بچه ها رویشان را به طرف دیگر می گردانند می بینند که باز هم نخود گرم تفتیده ریختند آنها شروع می کنند به خوردن آن

شب آنها نخود زیادی می خورند .

وقتی آش دم افطار می آورند بریزند توی کاسه می بینند یک چیز بزرگی توی کاسه افتاده اول

آنها می ترسند ولی بعد می بینند تو آش یک گلابی بزرگ انداخته اند .

بالاخره بعد از آن روز اذیتها این طوری بود بعضی وقتها مثلا نفت توی غذا می ریختند .

یا مثلا بچه ناگهان می گفت :

این کبریت را توی دست من کی گذاشت ؟! که مادرش فوراً می گفت :

من گذاشتم که بچه نترسد، بعد به من می گفت :

آنها گذاشته اند .

یا وقتی که می خوابیدیم بچه ناگهان می گفت :

این چی بود که افتاد روی لحاف من ؟! چراغ را روشن می کردم می دیدم که مقداری نخ را آن قدر گره زده اند که مثل

گلوله شده و انداخته اند روی لحاف ، که بچه بترسد .

این طور چیزها بود البتّه آن آتش زدنّها تمام شده بود این جریانات تقریباً یک ماه و نیم باز هم

طول کشید.

بعد یک نفر که از رفقای ما بود بدون اطلاع ما پیش آن زن رفته بود و گریه کرده بود گفته بود:

شما را به خدا قسم می دهم به فلانی رحم کن . آن زن گفته بود:

من آنچه از دستم برآمده کرده ام . گفته بودند:

هنوز آن جزئیات قطع نشده است . آن زن گفته بود:

پس من چکار کنم ؟ دوست ما که اهل کار بود گفته بود:

پسر "زعفر جنی" را حاضر کن .

این زن رنگش پریده بود و گفته بود:

من آن اندازه لیاقت ندارم که رئیس یک قبیله را، رئیس اجنه شیعه را احضار کنم .

گفته بود که:

خوب شما نمی توانید بگوئید از قول من بگوئید، بگوئید فلانی می گوید اسم مرا ببرید .

آن زن قسم داده بود پسر جناب "زعفر" را و گفته بود:

شما را به خدا قسم می دهم که جواب دعوت میهمان مرا بدهید و به منزل ما تشریف بیاورید .

من خواهش می کنم که دعوت ایشان را اجابت کنید .

ضمناً بد نیست دوستان را هم معرفی کنیم ایشان آقای "جناب زاده" است "اجنه" را با چشمش می بیند و خودش هم

خیلی اهل کار است .

دوست ما خودش می گفت که:

ناگهان دیدم که این زن وضعش ؟ دگرگون شد رنگش پرید و یک حال دیگری پیدا کرد .

گفتم:

مادر، چه خبر است چرا این طور شدی ؟ گفت:

شما یک کاری کردید که تمام در و دیوار ما پر از سرباز شده چرا این کار را کردید؟ گفتم:

نترس .

گفتم:

آن یک نفر که جلو سربازها می آید علامتش چیست ؟ گفت:

علامتش این است که یک لوحی روی سینه اش آویخته و روی آن لوح نوشته شده:

"یا ابا عبدالله الحسین" این علامت آن شخص بزرگ است.

بالاخره می گفت که:

وقتی آن شخصیت بزرگ "اجنه" که فرزند جناب "زعفر" بود و اسمش "سعفر" است رسید آن زن گفت که:

این آقا را این طور اذیت می کنند پسر "زعفر" فوری دستور داد که آنها را احضار کردند مخالفین ما را احضار کردند.

اول به آنها نصیحت کرد و گفت که:

شما این کارها را نکنید آنها شیعه هستند، مسلمان هستند، آنها را ناراحت نکنید.

در جواب گفته بودند:

نه ، ما خواهیم کرد آنچه از دستمان بیاید نسبت به او خواهیم کرد.

وقتی این طور گفته بودند پسر جناب "زعفر" دستور داده بود دست و پای آنها را ببندند و آنها را محکوم به حبس ابد

کردند.

در ضمن پسر جناب "زعفر" در حالی که اشک می ریخت به آنها خطاب می کرد و می گفت:

یادم نرفته آن ساعت را که شما به گلوی نازک پسر ابی عبدالله حضرت "امام حسین" (علیه السلام) روی دست پدرش

زدید خون آلود شد یادم نرفته هنوز.

شما دشمن خدا هستید و چیزهای دیگری از مصائب کربلا می گفت که زن شروع کرد به گریه کردن ما هم گریه کردیم

مثل اینکه روضه می خواند مجلس روضه عجیبی شد بعد پسر جناب "زعفر" این طور تعریف کرد که دو سال پیش می

خواستند به این آقا اذیت کنند.

که البته تاریخ دارد و یادم هست که دو سال پیش از این قضیه یک شب در خانه تنها بودم

مشغول کتاب خواندن بودم خانواده به تبریز رفته بودند خواستم بخوابم لحاف را که به سر کشیدم دیدم مثل اینکه

خوراها چیزی روی من ریخته شده لحاف را برداشتم دیدم هیچ چیزی نیست باز هم همین طور تقریباً چند مرتبه تکرار

شد دیدم نه نمی گذارند بخوابم بعد همسایه را صدا زدم بیدارش کردم گفتم:

بیا اینجا تا صبح بنشینیم دیگر من نمی خوابم.

پسر جناب "زعفر" گفته بود:

از آن شب دو سال پیش از این جریان من دو نفر را مأمور کردم که با ایشان هستند تا مبادا به جان ایشان صدمه ای بزنند و آن دو نفر دائمی با ایشان هستند و الان هم که به جان ایشان صدمه ای نمی زنند به خاطر همان دو نفر مأموری است که من با او همراه کرده ام و الاً اینها قصد جان او را دارند.

بالاخره پس از سه ماه که جریانات مفصلی با ما داشته اند به اینجا تمام مسائل ختم شد و این زن به ما خیلی خدمت کرد خدا او را رحمت کند.

بعد از آن من به یک مناسبتی به قم خدمت یکی از مراجع رفتم و جریان را برای ایشان تعریف کردم خیلی تعجب کردند فرمودند:

شما یک نسخه بی کم و زیاد از آن بنویسید به من بدهید.

و ضمناً یکصد تومان از جیبشان درآوردند و فرمودند بدهید به آن زن که زحمت شما را خیلی کشیده بعد فرمودند که نه ، این وجوهات است بروم و از خرجی خودم بیاورم رفتند از اندرون یکصد تومان از مخارج خودشان آوردند و به من دادند و ضمناً فرمودند که:

اگر آن زن میل زیارت مشهد را دارد و لو با هواپیما او را می فرستم ، ما برگشتیم و رفتیم آنجا یعنی به همان ده ، که هم آن صد تومان امانت ایشان و هم آن پیغام را برسانیم.

در جواب ما گفت که:

من زمین گیر شده ام و نمی توانم به مشهد بروم ولی صد تومان را گرفت و خیلی خوشحال شد و گفت:
چون از دست آقا است خیلی خوشحال شدم.

گفتم:

مادر جان من شنیده ام که شما را این جنها یک مرتبه به مشهد برده اند.

گفت:

بله آنها در جوانی در آن اوائلی که با آنها ارتباط پیدا کرده بودم مرا به مشهد بردند.

گفتم:

من می خواهم قصه را از زبان خودت بشنوم.

گفت:

بله ، یک شب بچّه ام را خوابانده بودم شب زمستانی بود خیلی هم برف باریده بود نیم متر می شد ناگهان

دیدم که "حیدر" و "قمر" ما آمدند و به من گفتند:

میل داری تو را به مشهد ببریم ؟ گفتم:

میل دارم ، چشم می آیم.

دیدم یک چهارپایه گذاشتند و به من گفتند:

روی چهارپایه بنشین من نشستم و آنها چهارپایه را برداشتند و حتی توی راه یک لیموناد (نوشابه های آن وقت) از قهوه

خانه ای خریدند و برای من آوردند و من خوردم و شیشه آن را پس دادند.

بعد ما رسیدیم به مشهد مرا توی صحن به زمین گذاشتند.

گفتند:

تو برو زیارت کن و نماز را بخوان حاضر باش تا باز برگردیم.

من نماز مغرب و عشاء را خواندم و بعد حضرت "ثامن الائمه" (علیه السلام) را زیارت کردم و درست نگاه کردم دیدم

یک چند نفر از محل ما در حرمند و برای زیارت آمده اند.

گفتند:

"خیرالنساء" خانم شما از برای چه آمدید اینجا؟ گفتم:

مگر شما برای چه اینجا آمده اید شما برای زیارت آمده اید من هم برای زیارت آمده ام.

نگفتم چطور آمده ام بعد از زیارت و نماز، "قمر" و "حیدر" آمدند و گفتند:

حاضرید برویم ؟ گفتم:

بله ، حاضرم چهارپایه را توی صحن گذاشته بودند من باز روی چهارپایه نشستم چهارپایه را برداشتند و از بچّه به

کلی یادم رفته بود که من بچّه را خوابانده ام و رفته ام آن وقت که رسیدم دم در، یک دفعه یادم افتاد که من بچّه را خوابانده

ام.

گفتم:

ای وای بچّه حتما بیدار شده ناراحت شده و گریه می کند فوراً دویدم دیدم هنوز بچّه بیدار نشده است.

بعد از آن یک سفر معمولی به مشهد کردم همان مشهد است و همان زیارتگاه است و هیچ فرقی با آن مشهدی که آنها مرا برده بودند ندارد وقتی آن چند نفری را که توی حرم در سفر اول دیده بودم به محل آمدند گفتند:

زیارت شما هم قبول شما را توی حرم دیدیم.

گفتم:

بله من هم آمده بودم.

از او سؤال کردم که می شود آنها را یعنی آن دو نفر جنی که در خدمت شما هستند من ببینم؟ گفت:

شما فقط بروید پیشنمازی خودتان را بکنید با این کارها کار نداشته باشید.

این بود جریان من و البته می دانید که خواهی نخواهی جریانی که سه ماه طول بکشد قصه های کوتاه و زیادی دارد که نقلش ملال آور است.

تا اینجا آنچه نوشته شد عباراتی بود که آقای حاج شیخ با زبان خودشان در نوار فرموده بودند و لذا عبارات ، مقداری با عبارات کتاب فرق می کرد.

" برگشت به سرگذشت سفر "

برگردیم به سرگذشت سفر، انشاءالله از این دو قضیه ای که برایتان نقل کردم خسته نشدید و فکر می کنم بد نبود به هر حال هر چه بود با اجازه خودتان نقل کردیم.

یادتان هست کجا بودیم؟ من یادم هست در قبرستان احد کنار قبور شهداء احد بودیم که به آن مرد بی دست و پا برخوردیم و حکایات جنها به میان آمد و من آنها را نقل کردم.

حالا باز بر می گردیم کنار قبور شهدای احد و به حضرت "حمزه" (سلام الله علیه) این جملات را که معرف مقام مقدس آن جناب و قسمتی از زیارت ماءثوره آن حضرت است خطاب می کنیم.

" پدر و مارم به قربانت ، خدمتت رسیده ام که بوسیله زیارت تو به رسول خدا نزدیک شوم و

امیدوارم که تو مرا شفاعت کنی و بوسیله زیارتت جانم از دست هواها و شیاطین نجات یابد، به تو پناه می برم از آتش جهنمی که حق مثل منی است.

" زیرا علیه خودم جنایت کردم و گناهان را مثل هیزم بر پشتم بار کردم و آن آتش را برافروختم.

"امیدوارم پروردگارم بوسیله تو به من ترخّم کند."

"من از راه دور و پر رنجی خدمت رسیده ام از تو می خواهم که از آتش جهنّم نجات یابم."

"گناهانم پشتم را خم کرده و دست به کاری زده ام که موجب خشم پروردگارم شده و کسی را بهتر از شما ای اهل

بیت رحمت پیدا نمی کنم که به او پناه ببرم پس در روزی که دستم تنگ و فقیر و حاجتمندم شفاعتم کن."

"من نزد تو با حزن و اندوه آمده ام با داشتن ناراحتیهای زیادی خدمت رسیده ام."

"اشک از چشمم می ریزد و نزد تو تنها آمده ام و تو کسی هستی که خدا مرا امر کرده که باید دوست داشته باشم با تو

در ارتباط باشم با تو نیکی کنم و به فضیلت تو مرا دلالت کرده و به دوستی تو مرا راهنمایی کرده و به رفتن سر خوان

کرمت ترغیب کرده ، به من الهام کرده که حاجتم را از تو بخواهم شما خاندانی هستید که اگر کسی شما را دوست بدارد

بدبخت نمی شود."

"و کسی که در خانه تان بیاید مایوس بر نمی گردد و کسی که هوای شما را داشته باشد ضرر نمی کند و کسی که شما را

دشمن بدارد سعادتمند نخواهد شد."

امید است با این چند جمله که از زیارت حضرت "حمزه" (سلام الله علیه) که نقل شد مورد لطف آن

حضرت واقع شویم و توفیق زیارتش را باز هم پیدا کنیم.

در یکی از سفرها که در مدینه منوره بودم و به زیارت حضرت "حمزه" (علیه السلام) مشرف گردیدم مردمی که

آنجا بودند می گفتند:

چند ساعت قبل کوری با توسّل به آن حضرت شفا یافت و من نتوانستم موضوع را کاملاً تحقیق کنم و مشروح قضیه را

برای شما بنویسم ولی در عظمت و مقام والای حضرت "حمزه" همین بس که در محضر "رسول اکرم" (صلی الله علیه

و آله) و "ائمّه اطهار" (علیهم السلام) می تواند به کسانی که به او متوسّل شوند جواب مثبت دهد و حوائجشان را برآورد.

"مدفن دندانهای پیغمبر اکرم (صلی الله علیه و آله)"

قدری بالاتر از قبور شهداء احد به طرف کوه احد محلّ دفن دندانهای "پیغمبر اکرم" (صلی الله علیه و آله) است که در

جنگ احد آنها را شکستند و در آنجا دفن کردند.

من در مدینه منوره در سفرهای متعدّدی که کرده ام جریانات و حکایات زیادی دارم که نقل اکثر

آنها برای شما فائده زیادی ندارد و شاید بعضی از آنها را به مناسبتی در مراجعت از مکه نقل کنم به هر

حال .

"احرام از مدینه"

وقتی می خواهید احرام ببندید و از مدینه به مکه بروید کوشش کنید که بعد از ظهر حرکت نمائید بخصوص اگر در تابستان باشد زیرا ما یک مرتبه صبح از مدینه با حال احرام به مکه رفتیم که اشتباه بود زیرا صبح آن روز کاملا سرما خوردیم و ظهر هم که در بیابانهای مکه بودیم بسیار گرممان شد و حتی سر و قسمتهائی از بدنمان که لخت بود سوخت .

زیرا هوای مدینه منوره خنک تر از مکه است و اگر ظهر حرکت کنید با احرام و روی ماشین سرباز سرما نمی خورید ولی صبح ممکن است سرما بخورید و از آن طرف عصر هم که به مکه می رسید چون هوا خنک می شود سر و بدنتان نمی سوزد و گرما نمی خورید .

"مسجد شجره"

اولین محلی که یک حاجی یا یک مسافری که به سوی مکه می رود و از مدینه منوره حرکت کرده می رسد و باید برای احرام برود "مسجد شجره" است این مسجد در خارج شهر مدینه واقع شده است .

"مسجد شجره" یا "بئار علی" (علیه السلام) جائی که "پیامبر اکرم" (صلی الله علیه و آله) محرم شده ، محلّ احرام ما بود .

ما در هر مرتبه که به مکه مشرف می شدیم مقید بودیم که برنامه را طوری تنظیم کنیم که از مدینه به مکه برویم و از "مسجد شجره" محرم شویم .

اینجا محلی است که "پیغمبر اکرم" (صلی الله علیه و آله) احرام بسته و "ائمه اطهار" (علیهم السلام) به آن عنایت خاصی داشته اند شاید هر سال لاقلا یک مرتبه حضرت "ولی عصر" ارواحنا لتراب مقدمه الفداء در این محل حاضر می شود و احرام می بندد .

به هر حال "مسجد شجره" بهترین و با فضیلت ترین میقاتگاهی است که حاجیها در آن محرم می شوند .

ما هم طبق معمول در آن مسجد دو رکعت نماز احرام خواندیم و لباس احرام را پوشیدیم و شروع به گفتن :

"لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ لَا شَرِيكَ لَكَ لَبَّيْكَ إِنَّ الْحَمْدَ وَالنَّعْمَةَ لَكَ وَالْمَلِكُ لَا شَرِيكَ لَكَ لَبَّيْكَ" کردیم .

حال خوشی داشتیم فکر می کردیم که با هر مرتبه گفتن لبیک پاسخ دعوت خدا را داده ایم و او ما را

پذیرفته است.

شاید هم این به خاطر حسن ظنی بود که ما باید به پروردگار مهربانمان داشته باشیم و الا حضرت حق چه اعتنائی به بندگان معصیتکاری چون ما دارد به هر حال با حال خضوع و خشوع لبیکها را می گفتیم و به سوی مکه حرکت می کردیم.

این راه و جاده که دائما محل رفت و آمد "پیغمبر اکرم" (صلی الله علیه و آله) و "ائمه اطهار" (علیهم السلام) بوده و کمتر زمینی در کره زمین وجود دارد که تا این حد به روی آن قدمهای "خاندان عصمت" (علیهم السلام) گذاشته شده باشد با آنکه خشک و پر از خار است روحانیت و معنویت فوق العاده ای داشت و انسان را به یاد آن وقتی که "پیغمبر اکرم" (صلی الله علیه و آله) با چند نفر از اصحاب به سوی مدینه می رود و برای جنگ بدر و فتح مکه و زیارت خانه خدا و اعمال حج بر می گردد می اندازد.

در این بیابان انسان اگر با چشم دل نگاه کند جای پای حضرت "علی بن ابیطالب" و "ائمه اطهار" (علیهم السلام) را که پای پیاده لبیک گویان در این بیابان قدم می گذاشتند و اشک می ریختند و به شوق لقاء خدای تعالی و مناجات با او دست از هر چیز و هر کس کشیده بودند، می بیند و آنها را با آن حالات مشاهده می کند.

در بین راه حدود صد و هفده کیلومتر که از مدینه به طرف مکه بیرون آمدیم (در جاده قدیم) دو تپه کوتاهی را دیدیم که از وسط آنها جاده ای باز شده بود و به سوی قبرستانی که از جاده اصلی سیصد متر بیشتر فاصله نداشت می رفت. در گوشه این قبرستان متروک قبر جناب "عبیده بن حارث بن عبدالمطلب" است.

جای شما خالی بود وقتی کنار آن قبر نورانی با لباس احرام نشستیم و فاتحه ای خواندیم، حال خوشی پیدا کردیم مثل آنکه می دیدیم که "پیغمبر اکرم" (صلی الله علیه و آله) دستور داده بدن مجروح جناب "عبیده بن حارث" را که در جنگ بدر جراحت برداشته مسلمانها به دوش بردارند و به سوی مدینه ببرند تا او را معالجه کنند ولی به این محل که قریه ای است به نام "روحا" رسیدند حال او رو به وخامت گذاشت و از دنیا رفت و "پیغمبر اکرم" (صلی الله علیه و آله) فوق العاده متاثر شد و اصحاب آن حضرت برای او عزاداری کردند و او را در آنجا دفن کردند.

جناب "عبیده بن حارث" به قدری نزد "پیغمبر اکرم" (صلی الله علیه و آله) محبوبیت داشت که همیشه آن

حضرت به یاد او بود و حتی در جنگ احزاب وقتی حضرت "علی بن ابیطالب" (علیه السلام) با "عمرو بن عبدود"

روبرو شد دست به دعاء و مناجات برداشت و عرض کرد:

پروردگارا من سه نفر یار با وفا داشتم که دو تای آنها را از من گرفتی یکی از آنها "عبیده بن حارث" بود که در جنگ بدر از من گرفتی و دیگری "حمزه" بود که او را هم در جنگ احد از من گرفتی و تنها "علی بن ابیطالب" (علیه السلام) باقی مانده او را برای من حفظ فرما.

از این مناجات مقام با عظمت حضرت "عبیده بن حارث بن عبدالمطلب" روشن می شود زیرا "رسول اکرم" (صلی الله علیه و آله) او را ردیف حضرت "امیرالمؤمنین" و حضرت "حمزه سیدالشهداء" قرار داده است.

بنابراین مناسب است که زوآر بیت الله الحرام قبر او را در همان محلی که در بالا آدرس داده شده زیارت کنند.

حدود دوازده کیلومتر که از قبر جناب "عبیده بن حارث" به طرف مکه رفتیم به قریه ای سرسبز و با صفا به نام "واسطه" (یا ربه) رسیدیم.

در حقیقت این قریه که با صفاترین قراء بین مکه و مدینه است و صد و سی کیلومتر از مدینه (در راه مکه) فاصله دارد همان محلی است که اسم سابقش "ربه" بوده و جناب "ابوذر غفاری" را به آنجا تبعید کرده اند. اسم فعلی این محل که قریه نسبتاً بزرگی است "واسطه" است این قریه در طرف چپ جاده فعلی مدینه به مکه قرار گرفته و کمتر قریه ای به سرسبزی و زیبایی آن در این راه وجود دارد.

قبر جناب "ابوذر غفاری" علیه الرحمه در کنار این قریه در میان قبرستان محصوری به نام قبرستان "جندب" که اسم حضرت "ابوذر" است مشخص و معروف است.

ما به قصد زیارت قبر این صحابی عظیم الشان و یار با وفای حضرت "امیرالمؤمنین" (علیه السلام) یعنی حضرت "ابوذر" به این قبرستان مکرر رفته ایم و آن مرقد مطهر را (که بدست وهابیهای لامذهب ویران شده) زیارت کرده ایم.

در یکی از سفرها که با زائر عارفی به زیارت این قبر شریف رفته بودیم و سر قبر او فاتحه ای خواندیم و سپس در آن نزدیکی به باغی که جوی آب روانی داشت دعوت شدیم و از هر دری سخنی به میان آمده و من فضائل جناب "ابوذر غفاری" را برای آن عارف اهل معنی می گفتم و او با گوش دیگری سخنان مرا می شنید استفاده معنوی بسیاری در آن روز از برکت روح پاک حضرت "ابوذر" و حال آن مرد عارف و با کمال نمودیم که هیچگاه لذت آن جلسه

فراموشم نمی شود.

ولی با کمال تأسّف این کتاب آمادگی نقل مطالبی که آن روز مذاکره شد ندارد.

امّا ضمناً هم نمی توانم شما خوانندگان محترم را بخصوص اگر اهل عرفان و حقیقت باشید از آن

مجلس بی بهره بگذارم.